

خدا جون سلام به روی ماهت...

اینجا سیاره‌ی ما نیست



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اینجا سیاره‌ی مخانیست

جف رادکی
حامد شاهمرادی

سرشناسه: رادکی، جف، ۱۹۷۰ - م.

Rodkey, Geoff, 1970

عنوان و نام پدیدآور: اینجا سیاره‌ی ما نیست / نویسنده: جف رادکی؛ مترجم: [محمد] حامد شاهمرادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۷۱ ص:؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۳-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: We're not from here, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شاهمرادی، محمدحامد، ۱۳۶۸ - . مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۸۸۹۲۱

۷۱۲۲۸۰۱



انتشارات پرتقال

اینجا سیاره‌ی ما نیست

نویسنده: جف رادکی

مترجم: حامد شاهمرادی

ناظر محتوایی: زانبار ابراهیمی

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۰۳-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



تقدیم به همه‌ی بچه‌هایی که مجبور شدند محل زندگی‌شان را عوض کنند و زندگی جدیدی را از سر بگیرند - که البته همه‌ی ما کم‌وبیش همین‌طور هستیم.

ج.ر



WE'RE NOT FROM HERE

Text copyright © 2019 by Geoff Rodkey
Cover art copyright © 2019 by Andrew Banneker

This translation published by arrangement with
Random House Children's Books, a division of
Penguin Random House LLC

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب WE'RE NOT FROM HERE

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



سایعه‌ی حشره‌های غول‌پیکر

اولین باری که نام سیاره‌ی چوم^۱ به گوشم خورد، یک سالی می‌شد که به مریخ آمده بودیم. من و نایا و ينس^۲ توی مرکز ضبط نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. داشتیم یک ویدئوکلیپ می‌ساختیم که خودمان فیلم‌نامه‌اش را نوشته بودیم. یادم نمی‌آید کدام بود: چطور حیوان خانگی خودتان باشید یا ده نوات برتر پایگاه فضایی مریخ.

نایا خم شد روی میز و انگار بخواهد راز بزرگی را به ما بگوید، زیر لب گفت: «بابام می‌گه یه سیاره پیدا کردن که آدم‌ها هم می‌تونن همیشه توش زندگی کنن. یعنی می‌تونیم توش نفس بکشیم و این‌ها. ولی یه چیزی هست...»

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، دوروبرش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی گوش نمی‌دهد، بعد دنباله‌ی حرفش را گرفت: «الان فضایی‌ها اونجان. شبیه حشره‌ن. حشره‌های خیلی گنده!»
ينس پرسید: «چه جور حشره‌ای؟»

1. Choom

2. Jens

نایا جواب داد: «نمی‌دونم. فکر کنم پشه.»
«خطرناکن؟ نیش دارن؟» سیاره‌ای پر از پشه‌های غول‌پیکر، واقعاً ترسناک به نظر می‌آمد.
نایا سر تکان داد و گفت: «پشه‌ی واقعی که نه. فقط شبیهشون هستن. تازه خیلی هم باهوشن.»
«به اندازه‌ی انسان‌ها باهوشن؟»
«آره؛ شاید هم بیشتر.»
«با آدم‌ها خوبن؟»
«فکر کنم. آخه می‌دونی، از وجود ما خبر دارن و سعی نکردن ما رو بکشن یا اذیتمون کنن.»

جواب دادم: «من که ترجیح می‌دم برم نو!» آن موقع، چند ماهی بود که شورای حکومتی اعلام کرده بود سیاره‌ی نو توی یک منظومه‌ی خورشیدی همان نزدیکی‌ها کشف شده. نو سیاره‌ای بود که تقریباً، و نه کاملاً، شرایط لازم را برای زندگی آدم‌ها داشت. شورای حکومتی مشغول بررسی این قضیه بود که آیا می‌شود محیط سیاره را ترفورم کرد یا نه. یعنی محیط را جوری تغییر داد تا انسان‌ها بتوانند توی آن زندگی کنند.

نایا غرولند کرد: «هیچ هم نمی‌شه توی نو زندگی کرد.» بعد سر تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: «اگه شدنی بود تا الان همه‌مون رفته بودیم اونجا.» من جواب دادم: «خب نه لزوماً. سیاره‌ی نو واقعاً خیلی دوره. اول باید مطمئن باشن که می‌شه توش زندگی کرد. فهمیدنش از اینجا هم کار راحتی نیست. تازه، برای آماده کردن محفظه‌های خواب مصنوعی هم به زمان نیاز دارن.» سفر به سیاره‌ی نو اندازه‌ی پانزده سال زمینی طول می‌کشید. تنها راه برای بردن یک سفینه‌ی پر از آدم به آنجا این بود که آدم‌های توی سفینه به خواب مصنوعی فروبروند، وگرنه ذخیره‌ی آب و غذا توی این مدت ته

می‌کشید. خواب مصنوعی شبیه خوابیدن عادی بود، ولی زمانش خیلی طولانی‌تر بود و وقتی بیدار می‌شدی، کلی بالا می‌آوردی.

«این حرف‌ها رو مامانت بهت گفته؟»

«نه خیر! توی اعلامیه‌های هفتگی شنیدم. مامانم هیچی به من نمی‌گه.»
بعد از ورود اولین سفینه‌ی پناهنده‌ها به مریخ، شورای حکومتی شکل گرفت و مامان هم به‌عنوان یکی از اعضای شورا انتخاب شد. فکر کنم این شغل مهمی بود، اما باعث نشد امتیاز ویژه‌ای برای خانواده‌ی ما در نظر بگیرند یا اطلاعات محرمانه در اختیارمان بگذارند. انتخاب شدن مامان در شورای حکومتی، برای من به این معنی بود که اصلاً او را نمی‌دیدم؛ چون همیشه سر کار بود.

ینس با صدای بلند گفت: «من تصمیم رو گرفته‌ام و برمی‌گردم زمین.»
چپ‌چپ نگاهش کردم و نایا هم آهی کشید و برای چهلمین بار به ینس گفت: «نمی‌تونی برگردی زمین!»

«چرا نمی‌تونم؟»

«اونجا همه مرده‌ان!»

«خب؟»

«خب، هیچ‌کس نمی‌تونه اونجا زندگی کنه!»

ینس با اصرار گفت: «نه بابا! ما می‌تونیم دوباره اونجا زندگی کنیم. فقط باید یه کم صبر کنیم.»

«آره؛ فقط هزار سال باید صبر کنیم!»

«نه بابا! یکی دو سال صبر کنیم حله! بابام گفته.»

«خب، بابات اشتباه کرده.»

«نه خیر هم. اشتباه نکرده!»

احتمالاً بگومگوی آن دو نفر آن‌قدر ادامه پیدا می‌کرد تا ینس به گریه بیفتد. هر وقت می‌خواستیم نظر ینس را درباره‌ی کره‌ی زمین عوض کنیم، به گریه می‌افتاد. همان موقع یک پیرمرد از کنار میز ما رد شد. فکر کنم تازه

با یکی از سفینه‌ها رسیده بود، چون هنوز صورتش از تابش اشعه‌ها قرمز بود. وقتی ما را دید، ایستاد و به پایین نگاه کرد و پرسید: «دارین یه ویدئوکلیپ دیگه می‌سازین؟»

با لیخند جواب دادم: «بله آقا.» پیرمرد هم لیخند زد. همیشه وقتی ویدئوکلیپ می‌ساختیم، مسئول سالن فیلمکده در مرکز ضبط، آن را پیش از اکران فیلم اصلی روی پرده‌ی بزرگ پخش می‌کرد. پنج شش تایی ویدئوکلیپ ساخته بودیم و نایا، ینس و من برای حدود صدوچند نفری که برای تماشای فیلم می‌آمدند، کم‌وبیش سلبریتی به حساب می‌آمدیم.

پیرمرد گفت: «ادامه بدین! مردم این روزها بیشتر از همیشه نیاز دارن بخندن.» نایا به پیرمرد یادآوری کرد: «به ویدئوکلیپ آخری مون که زیاد نخندیدن.» فیلمنامه‌ی آن کلیپ را خودم نوشته بودم؛ اسمش مد فوق‌العاده‌ی فصل پاییز بود. وقتی همه‌ی لباس‌هایی که از زمین آورده بودم، برایم تنگ شده بود، پدر و مادرم من را به بخش تعویض لباس فرستادند. لباس‌هایشان اندازه‌ی من نبود، جز یک شلوار جین رنگ‌ورورفته که رویش چند لکه‌ی مرموز جا خوش کرده بود و یک تی‌شرت چرک که رویش نوشته بود **تورکنسرت جهانی ۲۰۲۸ تیلور سوئیفت**. گیر آن لباس‌ها افتاده بودم و مجبور بودم با آن شلوار جین لک‌دار حال‌به‌هم‌زن سرکنم و تی‌شرت تبلیغاتی خواننده‌ای را بپوشم که توی عمرم حتی یک آهنگش را هم نشنیده بودم.

برای مسخره کردن بخش تعویض لباس، فیلم‌نامه‌ی آن ویدئوکلیپ را نوشتم. اما به‌جای اینکه خنده‌دار باشد، اعتراضی از آب درآمد و مردم هم به‌اندازه‌ی بقیه‌ی ویدئوکلیپ‌ها ازش خوششان نیامد.

پیرمرد لب‌ولوچه‌اش را کج کرد و با دلسوزی گفت: «همون که دربار‌ه‌ی لباس اینا بود؟ آره؛ یه کم خراب کردین. اما دلسرد نشین. قدیما می‌گفتن: مردن راحت، خندوندن سخته!»

«واقعاً همچین حرفی می‌زدن؟» من که هیچ‌وقت این جمله را نشنیده بودم. راستش، خیلی نابه‌جا بود!

«آره؛ می‌گفتن؛ توی عالم تئاتر زمان ما. اون موقع بیشتر معنی می‌داد تا الان.» بعد نخودی خندید و ادامه داد: «منظورم اینه که کارتون خوبه و ادامه بدین. شما حال مردم رو خوب می‌کنین. توی این دوره و زمنه همه‌مون به شادی احتیاج داریم.» بعد دستش را، که یک جای زخم داشت، گذاشت روی شانه‌ی من، سرش را آورد دم گوشم و گفت: «راستش، من یه شایعه‌ای شنیده‌ام...»
قبل از اینکه دهان باز کند، می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.

«ایلا میفونه توی نمایش خواننده‌ی پاپ، خواهرته؟»
«بله آقا.» ایلا از شش‌سالگی گیتار می‌زد و آواز می‌خواند. دوازده سالش بود که آهنگ‌هایش را خودش می‌نوشت. شانزده سالش بود که توی برنامه‌ی خواننده‌ی پاپ، که پرطرفدارترین برنامه‌ی تلویزیونی کشور بود، آزمون داد و قبول شد. ایلا تا مرحله‌ی نیمه‌نهایی پیش رفت و آنجا یکی از آهنگ‌های خودش را - به نام زیر آسمان آبی - برای شصت میلیون بیننده‌ی تلویزیونی اجرا کرد. ایلا بین شرکت‌کننده‌ها بیشترین رأی را آورد و رسید به مرحله‌ی نهایی که قرار بود در آن قسمت اجرای زنده داشته باشد.

اما مدتی بود که کره‌ی زمین وضع خوبی نداشت و درست دو روز پیش از قسمت آخر برنامه، همه‌چیز به هم ریخت. به جای اینکه برویم فرودگاه تا پرواز کنیم و اجرای ایلا را در فینال خواننده‌ی پاپ ببینیم، رفتیم پایگاه فضایی و شانس آوردیم که برای هر چهار نفرمان جا بود و سوار سفینه‌ای شدیم که به مریخ می‌رفت.

خیلی از مردم این‌قدر خوش‌شانس نبودند.
وقتی به پیرمرد گفتم ایلا خواهر من است، گل از گلش شکفت. مردم معمولاً وقتی به جواب سؤال‌های پی‌درپی خود می‌رسند، خوشحال می‌شوند.

«فکر می‌کنی خواهرت به ما افتخار بده که با صدای زیباش برامون آواز بخونه؟»
«متأسفم آقا! ولی اون دیگه آواز نمی‌خونه.»

«اصلاً؟»

«نه، واقعاً نه. خواهرم می‌گه بدون گیتار نمی‌تونه اجرا کنه.»

«فکر کنم بشه یه گیتار همین دوروبر پیدا کرد.»

«نه آقا. توی مریخ گیتار پیدا نمی‌شه.»

«ولی آواز که می‌تونه بخونه؟ نه؟»

سر نکان دادم و گفتم: «بله آقا. ولی این روزها دست‌ودلش به خوندن نمی‌ره.»
واقعیت این بود که کلاً حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. بیشتر روزها حتی از تختش بیرون نمی‌آمد. همان‌طور توی تختش می‌ماند و قسمت‌های قدیمی سریال خانوادگی بردلی^۱ و اد و فرد^۲ را تماشا می‌کرد. همیشه یک نفر از ما ۲۴ ساعته توی خانه بود (البته توی مریخ می‌شد ۲۵ ساعته) و آنجا را حسابی تنگ و به‌هم‌ریخته می‌کرد. خانه که چه عرض کنم! اتاقی که اندازه‌ی یک قوطی کبریت بود و توی آن زندگی می‌کردیم. از همه بدتر رفتار بد ایلا بود. خیلی کم به من نگاه می‌کرد. به‌جز وقت‌هایی که ازش می‌خواستیم هدفون بزند یا پایش را جمع کند تا بتوانم بروم سر کمد و آن وقت بهم دندان‌قروچه می‌کرد. من از کج خلقی‌های ایلا حسابی کلافه بودم. اما مامان و بابا می‌گفتند باید برای ایلا ناراحت باشم. یک بار که بعد از مدتها با مامان تنها بودم، مامان گفت: «وقتی چیزی به این بدی اتفاق می‌افته، روی آدم‌ها اثرهای مختلفی داره. ایلا نتونسته مثل تو با این اتفاق کنار بیاد. باید بهش زمان بدیم.»

به نظر من که یک سال (که البته توی مریخ می‌شه حدود نیم سال) زمان زیادی برای کنار آمدن با آن ماجرا است. اما ایلا حتی تلاش هم نمی‌کرد حالش بهتر شود. بعضی وقت‌ها که به اتاق می‌آمدم، می‌دیدم دارد یکی از اجراهایش را تماشا می‌کند و تا متوجه حضورم می‌شد، فوراً

1. The Birdleys

2. Ed and Fred

خاموشش می‌کرد. اما فکر کنم وقتی کسی خانه نبود، اجراهای قدیمی‌اش توی تلویزیون را بارها و بارها تماشا می‌کرد.

با اینکه می‌دانم کارم درست نبود، ولی وقتی غریبه‌هایی مثل آن پیرمرد از من درباره‌ی ایلا سؤال می‌کردند، لبخند می‌زدم و بگی‌نگی دروغ می‌گفتم. به پیرمرد گفتم: «فکر کنم خیلی زود دوباره آواز بخونه. فقط کمی زمان لازم داره.»

پیرمرد شانه‌هایم را دوستانه و آرام فشار داد و گفت: «خب، بهش بگو توی این پایگاه فضایی طرفدارهای پروپاقرصی داره!»
«بله آقا. ممنون.»

«ممنون از شما. روز خوبی داشته باشین. کار خوبتون رو هم ادامه بدین.»
و آرام به سمت کتابخانه راه افتاد.

نایا پرسید: «حال خواهرت چطوره؟»

«عصبانی. بابا مجبورش کرده هر روز صبح بره اتاق ورزش.»

ینس گفت: «عصبانی باشه بهتر از اینه که افسرده باشه، درسته؟»

«نمی‌دونم. ولی وقتی افسرده‌ست، زیاد کاری به کارم نداره.»

نایا گفت: «شاید داره حسودی می‌کنه که الان تو معروف‌تر از اونی.»

«مسخره‌ست. ایلا خیلی بیشتر از من معروفه!»

نایا صفحه‌نمایش مچی‌اش را لمس کرد، بازش کرد و شروع به حساب‌وکتاب کرد: «درصدها چیز دیگه‌ای می‌گن. این جووری بگم که شصت میلیون نفر برنامه‌ی ایلا رو دیدن، درسته؟ شصت میلیون نفر از نه میلیارد نفر روی کروی زمین.» همین‌طور که اعداد را در ماشین‌حساب صفحه‌نمایشش وارد می‌کرد، ادامه داد: «و اینجا، ۱۰۰ نفر از بین ۲۴۰۰ نفر، ویدئوهای ما رو دیده‌ان. پس طبق محاسبات من...» بالا را نگاه کرد و با پوزخندی گفت: «تو توی مریخ ۶/۲۵ برابر معروف‌تر از خواهرت روی کروی زمین هستی!»

به نایا گفتم: «خنده‌دار نیست. ناراحت‌کننده‌ست.»

ینس شان‌هایش را پایین انداخت و زیر لب گفت: «از ریاضی متنفرم.»
دستم را روی میز دراز کردم و زدم روی دست نایا و گفتم: «از اون حشره
گنده‌ها بیشتر بگو.»
نایا جواب داد: «چیز دیگه‌ای نمی‌دونم. فقط می‌دونم وجود دارن. و دیگه
اینکه ازشون پرسیدیم می‌شه بیایم توی سیاره‌شون زندگی کنیم یا نه؟»
ینس گفت: «امکان نداره. هیچ‌وقت این اتفاق نمی‌افته. اصلاً می‌تونن
تصور کنی؟ توی یه سیاره پر از حشره‌های گنده زندگی کنی؟»
سعی کردم خیال‌بافی کنم و آنجا را توی ذهنم ببینم. نتوانستم. غیرممکن بود.
اما بعدش واقعاً این اتفاق افتاد!



دعوت

آن شب مامان از سر کار که برگشت، به من گفت: «اون موجودات فضایی اسمشون ژوریه^۱. به نظر موجودات متمدن و صلح طلبی هستن و خدا رو شکر که می‌تونن با ما حرف بزنن.»

ایلا بدون آنکه سرش را از روی بالش بردارد، یا حتی به ما نگاه کند، پرسید: «واقعاً شبیه حشره‌های گنده‌ان؟»

ایلا که داشت سریال خانوادگی بردلی را تماشا می‌کرد، دکمه‌ی توقف را زده بود و طبق استانداردهای ایلا، این یعنی خیلی مشتاق است که بفهمد ماجرا از چه قرار است.

مامان با تشر گفت: «اون‌ها حشره نیستن. خوششون نمی‌آد بهشون بگن حشره.» بعد آهی کشید و دنبال حرفش را گرفت: «خب آره. اون‌ها شبیه پشه‌های خیلی بزرگ هستن. البته اون‌ها تنها موجودات هوشمند سیاره‌ی چوم نیستن. ظاهراً چهار گونه‌ی مختلف هستن که کنار هم و توی یه جامعه زندگی می‌کنن. سه گونه قبل از اینکه به سیاره‌ی چوم بیان توی سیاره‌های

1. Zhuri

دیگه زندگی می‌کردن. این نشونه‌ی خوبییه. یعنی اون‌ها می‌ونه‌شون با مهاجرها بد نیست.»

پرسیدم: «بقیه‌ی گونه‌های فضایی هم شبیه حشره‌های گنده‌ان؟ یا فقط ژوری‌ها شبیه حشره‌ان؟»

مامان اخمی کرد و گفت: «لن! شوخی ندارم. بهشون نگو حشره!»
«متأسفم. حالا بقیه هم مثل اون‌هان؟»

مامان شانه بالا انداخت و جواب داد: «هنوز نمی‌دونیم. خیلی چیزها هست که هنوز نمی‌دونیم. برقراری ارتباط با اون‌ها کار ساده‌ای نیست. می‌دونی وقتی یه پیام از اینجا مخابره می‌شه، چقدر طول می‌کشه تا به چوم برسه؟ تازه هنوز دنبال یاد گرفتن زبونشون هستیم. راستی! این حرف‌ها رو به کسی نگو. فردا قراره شورای حکومتی یه بیانیه‌ی رسمی بده.»

مامان بعد از گفتن جمله‌ی آخر، نگاهی به من انداخت. ایلا که از اتاق بیرون نمی‌رفت، مگر به اصرار پدر و مادرم. پس بعید بود با کسی دراین‌باره حرفی بزند.

«به بابا که می‌تونیم بگیم؟»

«آره. ولی امشب هم تا دیروقت سر کاره و فکر نکنم ببینیش.»

وقتی کره‌ی زمین بودیم، بابا دانشمند بود و روی مریخ هم عضو یک گروه از اداره‌ی تغذیه. آن‌ها دنبال ساختن چیزی بودند که بتواند جایگزین غذا بشود. کار مهمی بود. همه می‌دانستند دیر یا زود غذایی که از زمین آورده بودیم، ته می‌کشد. چند باری موقع پچ‌پچ‌های یواشکی مامان و بابا شنیده بودم که می‌گفتند جیره‌ی غذایی زودتر از آنچه مردم فکر می‌کنند، تمام می‌شود. به‌خاطر همین، بابا و بقیه‌ی گروهش، هفته‌ها بود که روز و شب کار می‌کردند.

ایلا از مامان پرسید: «شورای حکومتی چی می‌خواد به مردم بگه؟»

«اینکه سیاره‌ی چوم و ژوری‌ها وجود دارن و شورای حکومتی در حال

مذاکره با اون‌هاست تا انسان‌ها رو به‌عنوان پناهنده توی سیاره‌شون راه بدن. اما ممکنه این اتفاق نیفته یا حداقل یه کم طول بکشه.»

خیلی بیشتر از یه کم طول کشید. چیزی حدود هشت ماه گذشت تا ژوری‌ها انسان‌ها رو رسماً به سیاره‌ی چوم دعوت کردند. این مدت، توی پایگاه فضایی مریخ خیلی بهمان سخت می‌گذشت. توربین‌های پردازشگر هوا ضعیف شده بودند و سطح اکسیژن آن قدر پایین آمده بود که همه همیشه احساس خستگی می‌کردند. جیره‌ی آب هم آن قدر کم بود که مردم هر ده روز یک بار می‌توانستند بروند حمام و کل پایگاه بوی گند زیربغل می‌داد.

لباس‌های مردم، هم کثیف شده بود، هم نخ‌نما. حتی در این جیره‌بندی شدید، من به رشد ادامه داده و کلی قد کشیدم. تا آنجا که مجبور شدم بروم و شلوار جین لک‌دار و تی‌شرت تیلور سوئیفتم را با یک پیراهن ورزشی زمخت تیم **یومیوری جاینترز**^۱ و یک شلوار خاکی‌رنگ کهنه عوض کنم که سر هر دو زانویش سوراخ بود و هرچقدر می‌دوختمش، باز سوراخ‌هایش سر باز می‌کرد. هنوز بزرگ‌ترین مشکل، کمبود غذا بود. وقتی آذوقه‌ای که از زمین آورده بودیم، نه کشید، تیم بابا در اداره‌ی تغذیه، غذای جایگزین را معرفی کردند: «چاو». حال همه از آن به‌هم می‌خورد. سه طعم داشت: کاری، توت و میوه‌های فصل. مردم خیلی زود اسم‌های مستعار جدیدی روی این طعم‌ها گذاشتند: خفه‌کن، تهوع‌آور و حال‌به‌هم‌زن.

یک ماه به‌جز چاو هیچ چیز دیگری برای خوردن نداشتیم. بعد اعتراض به وضع غذا شروع شد. بابا این اعتراض‌ها را به خودش گرفت. وقتی توی راهرو مردم برای گله‌وشکایت جلویش را می‌گرفتند، با لبخندی زورکی جواب می‌داد: «همه‌ی تلاشمون اینه با امکاناتی که داریم، بهترین کاری رو که می‌تونیم انجام بدیم». یا مثلاً می‌گفت: «می‌دونم خیلی مونده که مزه‌ها باب

1. Yomiuri Giants

میلتون بشه؛ ولی چاو تنها چیزیه که توی این شرایط نمی‌ذاره از گرسنگی تلف بشیم.»

شب که برمی‌گشت به اتاقک، دیگر این قدر مؤدب نبود. می‌رفت پیش مامان و همه‌چیز را سر او خالی می‌کرد: «مسخره کردن! چی از جونم می‌خوان؟ خرچنگ نیوبرگ؟»

توی ویدئوکلپ ده دستور غذایی برای چاو که من و نایا و ینس ساخته بودیم، خرچنگ نیوبرگ یکی از همان دستورهای غذایی بود که پیشنهاد می‌شد. شوخی ما به نظر بابا اصلاً خنده‌دار نبود، اما بقیه خیلی خوششان آمده بود. وقتی این ویدئوکلپ برای اولین بار پخش شد، مردم آن قدر خندیدند که همان موقع فهمیدیم این یکی از محبوب‌ترین کارهایمان است. با شروع شورش‌ها، پخش کلپ را متوقف کردیم. شورش ترسناکی بود. یازده نفر مجروح شدند. اوج شورش هم وقتی بود که مجبور شدیم خودمان را توی اتاقک زندانی کنیم تا از دست مردم عصبانی در امان باشیم. مردم می‌کوبیدند به در و شعار می‌دادند تا مامان و بابا خودشان را نشان بدهند. البته نیروهای امنیتی کم‌کم کنترل اوضاع را به دست گرفتند، اما دو هفته‌ای طول کشید تا بالاخره مامان اجازه داد تنها از اتاقک بروم بیرون و توی پایگاه بچرخم. حتی بعد از این مدت، هر وقت می‌خواستم پایم را از اتاقک بیرون بگذارم، ترس همه‌ی جانم را می‌گرفت و تا وقتی توی مریخ بودیم، شرایط همین‌طور ماند. بعد از شورش ممکن بود شرایط وخیم‌تر هم بشود، اما توربین‌های پردازش گر هوا دچار مشکل شدند و کمبود اکسیژن باعث شد همه خسته‌تر از آن باشند که بخواهند در درس درست کنند.

یک روز ینس به من و نایا گفت: «اون‌ها عمداً این کار رو کرده‌ان. بابام می‌گه شورای حکومتی واسه‌ی اینکه بتونه کنترل مردم رو به دست بگیره، سطح اکسیژن رو کم کرده.» ولی من مطمئن بودم قضیه این نیست. ولی خسته و گرسنه‌تر از آن بودم که با ینس بحث کنم.

همه‌ی ما گرسنه و خسته بودیم (و البته ناامید و بوگندو)؛ تا اینکه یک روز به دستور شورای حکومتی، همه‌ی ساکنان توی سالن غذاخوری جمع شدیم تا پیشنهاد رسمی دولت سیاره‌ی چوم را برای پذیرش تمام نژاد انسان تماشا کنیم. صفحه‌نمایش بزرگ را از مرکز ضبط آورده بودند. مامان، دکتر چانگ و ژنرال شیلر^۱ هم پایین صفحه‌نمایش ایستاده بودند تا بگویند ماجرای فیلم از چه قرار است.

مامان سخنرانی کرد و از سخاوت و مهربانی مردم چوم گفت و اینکه این دعوت‌نامه چه هدیه‌ی باارزشی است و کار اداری دیپلماسی در مذاکره با دولت چوم بی‌نظیر بوده است.

بعد دکتر چانگ از ما خواست نرم‌افزار مترجمی را که شورای حکومتی دیشب روی صفحه‌نمایش‌های مچی آپلود کرده، فعال کنیم.

«با استفاده از این نرم‌افزار می‌تونین ترجمه‌ی درست زبان ژوری رو از هندزفری بشنوین. به ما گفته بودن همه توی این فیلم به زبان ژوری صحبت می‌کنن و برنامه‌ی مترجم ما نمی‌تونه لهجه‌های کریک^۲، ارورو^۳ و ناگ رو ترجمه کنه. به‌خاطر همین، بخش‌های مربوط به اون‌ها رو براتون زیرنویس گذاشته‌ایم. پس حواستون به صفحه‌نمایش باشه. و حالا این شما و این هم پیام دعوت!»

مامان و آن دو فرمانده از جلوی صفحه کنار رفتند و صفحه‌نمایش روشن شد. چهار موجود فضایی با قیافه‌های کاملاً متفاوت ظاهر شدند. اندازه‌ی تصویر بزرگ بود و از سر تا پای فضایی‌ها معلوم بود، به‌جز آن‌هایی که اصلاً پا نداشتند!

با دیدن قیافه‌ی فضایی‌ها نفس جمعیت به شماره افتاد. چند نفر از ترس فریاد کشیدند و یک زن از پشت‌سر من ناله کرد: «خدا رحم کنه!»

1. General Schiller

2. Krik

3. Ororo

من نه به نفس نفس افتادم، نه داد زدم؛ اما همه‌ی بدنم سست شد و قلبم آمد توی دهانم.

قیافه‌ی آن‌ها خیلی خیلی، فضایی بود!

تمامی سمت راست تصویر را یک ارورو پر کرده بود: یک مارشمالوی گنده‌بک سفید و آبی با چشم‌های تیره و خواب‌آلود. احتمالاً پا هم داشت، اما بدنش آن قدر درشت و گوشتی بود که پاهایش دیده نمی‌شد. سلانه‌سلانه همراه با سه رفیق فضایی‌اش راه افتاد سمت دوربین. گوشت بدنش عین ژله می‌لرزید.

وسط تصویر، یک ژوری بود که بقیه‌ی گروه را به سمت دوربین هدایت می‌کرد. تا آن روز عکس‌های زیادی از آن‌ها دیده بودم، بنابراین از دیدن هیکل نی‌قلیونی، چشم‌های ورقلمبیده‌ی مرکب^۱، دهان لوله‌ای شکل و بال‌های بلندی که پشتشان جمع شده بود، تعجب نکردم. اما آن طوری که راه می‌رفت و پاهایش را خم می‌کرد و روی زمین می‌کشید، یک جورهایی هم ترسناک بود، هم خنده‌دار، و البته به شدت عجیب. از دیدن راه رفتنش نمی‌دانستم بخندم یا جیغ بزنم.

سمت راست تصویر، موجودی به چشم می‌خورد که قدش شاید کمتر از نصف بقیه بود؛ کریک، گرگینه‌ای سبز و کوچک و پشمالو، با بدنی عضلانی، چشم‌های قرمز و دهانی بزرگ که دو ردیف دندان تیز خاکستری‌رنگ توی آن دیده می‌شد. اگر قدش آن قدر کوتاه نبود، ترسناک به نظر می‌آمد. هرچند بعدها با خودم فکر کردم نکنند چون بقیه خیلی قدبلند بوده‌اند، او کوتاه به نظر می‌آمده؟

و در آخر، یک ناگ که از همه عجیب‌تر بود. موجودی شبیه کرم که در یک مسیر L شکل به جلو می‌خزید. بالای بدن لزجش یک سوراخ دهان‌مانند دیده

۱. چشم مرکب عضو بینایی در بندپایانی چون حشرات و سخت‌پوستان است که شامل یک تا هزاران واحد مستقل بینایی است.

